



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۷۲

گر خورد آن شیر عشقت خون ما را خورده گیر
ور سپارم هر دمی جان دگر بسپرده گیر

سردهم این دم توی می بی محابا می خورم
گر کسی آید برد دستار و کفشم برده گیر

گر بگوید هوشیاری زرق را پرورده‌ای
با چنین برقی پیاپی زرق را پرورده گیر

جان من طغرای باقی دارد اندر دست خویش
صورتم امروز و فرداییست او را مرده گیر

از خدا دریا همی خواهی و مار خشکی
چون تو ماهی نیستی دریا به دست آورده گیر

غوره افشاری و گویی من ریاضت می‌کنم
چونک میخواره نه‌ای رو شیره افشرده گیر

صوفیان صاف را گویی که دردی خورده‌اند
صوفیان را صاف می‌دارد تو بستان درده گیر

هر شکوفه کز می ما نیست خندان بر درخت
گر چه او تازه‌ست و خندان هم کنون پژمرده گیر

شمس تبریزی تو خورشیدی و از تو چاره نیست
چونک بی‌تو شب بود استاره‌ها بشمرده گیر